



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
آمد آن گل‌عذار، کوفت مرا بر دهان

گفت که: سلطان منم، جانِ گلستان منم
حضرت چون من شهی، وآنکه یادِ فلان

دَفَّ منی هین مخور سیلی هر ناکسی
نایِ منی، هین مکن از دم هر کس فغان

پیش چو من کیقباد، چشم بدم دور باد
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان؟

جُغد بُود کو به باغ، یادِ خرابه کند
زاغ بُود کو بهار، یاد کند از خزان

چنگ به من درزدی، چنگِ منی در کنار
تار که در زخمه‌ام، سست شود بگسلان

پشتِ جهان دیده‌ای، روی جهان را ببین
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان

ای قمرِ زیر میغ، خویش ندیدی دریغ
چند چو سایه دوی در پی این دیگران؟

بس که مرا دامِ شعر از دغلی بند کرد
تا که ز دستم شکارِ جَست سویِ گلستان

در پی دزدی بدم، دزدِ دگر بانگ کرد
هشتم، بازآمدم، گفتم و هین چیست آن؟

گفت که: اینک نشان، دزدِ تو این سوی رفت
دزدِ مرا باد داد آن دغلِ کژنشان

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۰

منگر به هر گدایی، که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان، که تو بس گرانبهایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

اسم خواندی، رو مُسَمّی^(۱) را بجو
مَه به بالا دان، نه اندر آبِ جُو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود، هین یکسری

همچو آهن ز آهنی، بی رنگ شو
در ریاضت، آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصافِ خود
تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۴

تو رَعِیت^(۲) باش، چون سلطان نه‌ای
خود مَران، چون مردِ کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر
دست‌خوش^(۳) می‌باش، تا گردی خمیر

انصتوا^(۴) را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش

ور بگویی، شکل استفسار^(۵) گو
با شهنشاها، تو مسکین وار گو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷

هر که او اندر نظر موصول شد
این خیرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلائگان را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا^(۶)

گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر گش دراز
همچنین شرمین^(۷) بگو با امر ساز^(۸)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۶

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازکشد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثبات

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۸

گل‌گذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

هر چه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر بر او بستنی، بدان

آفتِ ادراک آن، قال است و حال
خون به خون شستن، مُحال است و مُحال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱

جان، همه روز از لگدکوب^(۹) خیال
وز زیان و سود، وز خوفِ زوال

نی صفا می ماندش، نی لطف و فر
نی به سوی آسمان، راهِ سفر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۰

مر سفیهان را رباید هر هوا
زانکه نبودشان گرانی قوا

کشتئی بی‌لنگر آمد مردِ شر
که ز بادِ کژ نیابد او حذر

لنگرِ عقل ست عاقل را امان
لنگری در یوزه کن از عاقلان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است
زانکه بادِ ناموافق، خود بسی است

باد خشم و باد شهوت باد آرز
برد او را که نبود اهل نماز

کوهم و هستیُّ من، بنیاد اوست
ور شوم چون گاه، بادم بادِ اوست

جز به بادِ او نجنبد میلِ من
نیست جز عشقِ اَحَدِ سَرخِیلِ (۱۰) من

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۶

شیر گفت: ای گرگ چُون گفتی؟ بگو
چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟

گرگ، خود چه سگ بُودِ کو خویش دید
پیشِ چون من، شیرِ بی مثل و ندید (۱۱)؟

گفت: پیش آ، ای خری کو خود بدید
پیشش آمد، پنجه زد او را درید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۳

صد کس از گرگین همه گرگین شوند
خاصه این گَرِّ خبیثِ ناپسند

گَرِّ کمِ عقلی مبادا گبر را
شومِ او بی‌آب دارد ابر را

نم نیارد ابر از شومی او
شهر شد ویرانه از بومی او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

چون چنگم، از زمزمه خود خیرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم

مانندِ ترازو و گَرم^(۱۲) من که به بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم

در اِصْبَعِ^(۱۳) عشقم چو قلم بی خود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۷

مرغ، بر بالا پَران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک، پَران مرغ‌وش

ابلهی، صیادِ آن سایه شود
می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بی خبر کآن عکسِ آن، مرغِ هواست
بی خبر که اصلِ آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش^(۱۴) خالی شود از جستجو

ترکشِ عمرش تهی شد، عمر رفت
از دویدن در شکارِ سایه، تفت^(۱۵)

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش^(۱۶)
وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان^(۱۷) بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷

قافیه اندیشم و دلدارِ من
گویدم مندیش، جز دیدارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۹۹

دیده هاشان را به سحری دوختند
تا چنین جوهر به خس بفروختند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۴

در همه ز آیینۀ کژسازِ خود
منگر ای مردود^(۱۸) نفرینِ ابد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوِّقْ جَوِّقْ^(۱۹) و صف صف از حرص و شتاب
مُحْتَرِّزِ^(۲۰) ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم، ز آتش برآوردند سر
اعتباراً^(۲۱) اعتبار ای بی‌خبر

بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول^(۲۲)
من نیم آتش، منم چشمهٔ قبول

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار^(۲۳) و دود نیست
جز که سِحْر و خُدْعَه^(۲۴) نمرود نیست

چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای
آتشِ آبِ توست و تو پروانه‌ای

جانِ پروانه همی‌دارد ندا
کای دریغا صد هزارم پر بُدی

تا همی سوزید ز آتش بی‌امان
کوری چشم و دلِ نامحرمان

بر من آرد رَحْمِ جاهل از خری^(۲۵)
من برو رَحْمِ آرم از بینش‌وری^(۲۶)

خاصه این آتش که جانِ آبهاست
کارِ پروانه به عکسِ کارِ ماست

او ببینند نور و، در ناری^(۲۷) رَوَد
دل ببیند نار و، در نوری شود

این چنین لَعْب^(۲۸) آمد از رَبِّ جلیل
تا ببینی کیست از آلِ خلیل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۹

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگِ قوی

استخوانت را بخاید^(۲۹) چون شِکر
که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر، آخرِ بمانی از علف
آتش از بی‌هیزمی گردد تلف

هین بمگریز از تصّرف کردنم
وز گرانی بار، که جانت منم

تو ستوری^(۳۰) هم که نفست غالب است
حکم، غالب را بُود ای خودپرست

خر نخواندت، اسب خواندت نُوالْجَلال^(۳۱)
اسبِ تازی را عرب گوید: تعال

میرِ آخِرُ (۳۲) بود حق را مُصْطَفَى
بهرِ اُسْتورانِ نَفْسِ پر جَفا

قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ از جذبِ كَرَمِ*
تا ریاضتتَن دهم، من رَايَضَم (۳۳)

نفسها را تا مُرَوِّض (۳۴) کرده‌ام
زین ستوران، بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت‌بارهای (۳۵)
از لگدها اش نباشد چاره‌ای

لا جَرَمِ اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادنِ خامان، بلاست

سُكْسُكَانِيْد (۳۶) از دَمَمِ يُرْغَا (۳۷) روید
تا یوآش (۳۸) و مَرَكَبِ سُلْطَانِ شُوید

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ رَبِّ
ای ستورانِ رمیده از ادب

گر نیابند، ای نبی غمگین مشو
ز آن دو بی‌تمکین تو پُر از کین مشو

* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۵۱

« قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ ۖ إِلَّا تَشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا ۗ... »

« بگو: بیاید تا آنچه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است برایتان بخوانم. اینکه به خدا شرک میاورید... »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۹

تا نخسپم جمله شب، چون گاومیش
دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست، آن رحم شاهان جوش کرد
دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج، گنج آمد که رحمتها در اوست
مغز، تازه شد، چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سُستی و درد

چشمه حیوان و، جام مستی است
 کان بلندی ها همه در پستی است

آن بهاران مُضْمَرست^(۳۹) اندر خزان
 در بهارست آن خزان، مگُریز از آن

همره غم باش، با وحشت بساز
 می‌طلب در مرگِ خود عُمرِ دراز

آنچه گوید نفسِ تو کاینجا بدست
 مَشْنَوْش چون کارِ او ضد آمده ست

تو خلافش کُن که از پیغمبران
 این چنین آمد وصیت در جهان

(۱) مُسَمَّی: نامیده شده، نام کرده شده، صاحب نام

(۲) رَعِیت: عامه مردم

(۳) دست‌خوش: کنایه از مغلوب و زبون بودن

(۴) اَنْصِتُوا: خاموش باشید

(۵) اِسْتَفْسَار: پرسیدن، توضیح و تفسیر خواستن

(۶) اَنْصِتُوا: خاموش باشید

(۷) شَرْمِین: شرمناک، باحیا

(۸) با اَمْر ساز: از دستور اطاعت کن

(۹) لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت

(۱۰) سَرخَیْل: سردسته، سرگروه

(۱۱) نَدید: نظیر و مانند، همتا

- (۱۲) گز: واحد طول، زرع
- (۱۳) اِصْبَع: انگشت
- (۱۴) تَرْكُش: تیردان، جعبه ای که جنگاوران در آن تیر می نهادند و با خود حمل میکردند.
- (۱۵) تَفْت: گرم، سوزان، شتابان
- (۱۶) دایه: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد.
- (۱۷) سایه یزدان: کنایه از ولی خداست.
- (۱۸) مَرْدود: ردا شده، غیرقابل قبول
- (۱۹) جَوْق جَوْق: دسته دسته، جمع جَوْق، اَجْواق است.
- (۲۰) مُحْتَرَز: دوری کننده، پرهیز کننده
- (۲۱) اعتباراً لاعتبار: عبرت بگیر، عبرت بگیر.
- (۲۲) گول: ابله، نادان
- (۲۳) شَرار: جرقه، پاره آتشی که به هوا جهد.
- (۲۴) خُدعه: حيله گری، فریبکاری
- (۲۵) خری: خر بودن
- (۲۶) بینشوری: بصیرت، بینش
- (۲۷) نار: آتش
- (۲۸) لَعِب: بازی، مزاح، شوخی
- (۲۹) خاییدن: چیزی را با دندان نرم کردن، جویدن
- (۳۰) ستور: حیوان چهارپا
- (۳۱) ذُو الْجَلال: صاحب جلال و بزرگواری، از صفات خدای تعالی.
- (۳۲) میرِ اَخر: رئیس اصطبل، اصطبل بان
- (۳۳) رایض: تربیت کننده اسب و ستور
- (۳۴) مَرُوض: اسب و ستور تربیت شده
- (۳۵) ریاضت باره: کسی که عاشق تربیت مردم است.
- (۳۶) سَكْسُك: چهارپایی که بد و ناهموار رُود.
- (۳۷) یُرغا: چهارپایی که راهوار و تیزرو باشد.
- (۳۸) یُواش: اسب نرم رفتار و تربیت شده.
- (۳۹) مَضَمَر: پنهان کرده شده، پوشیده